

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان

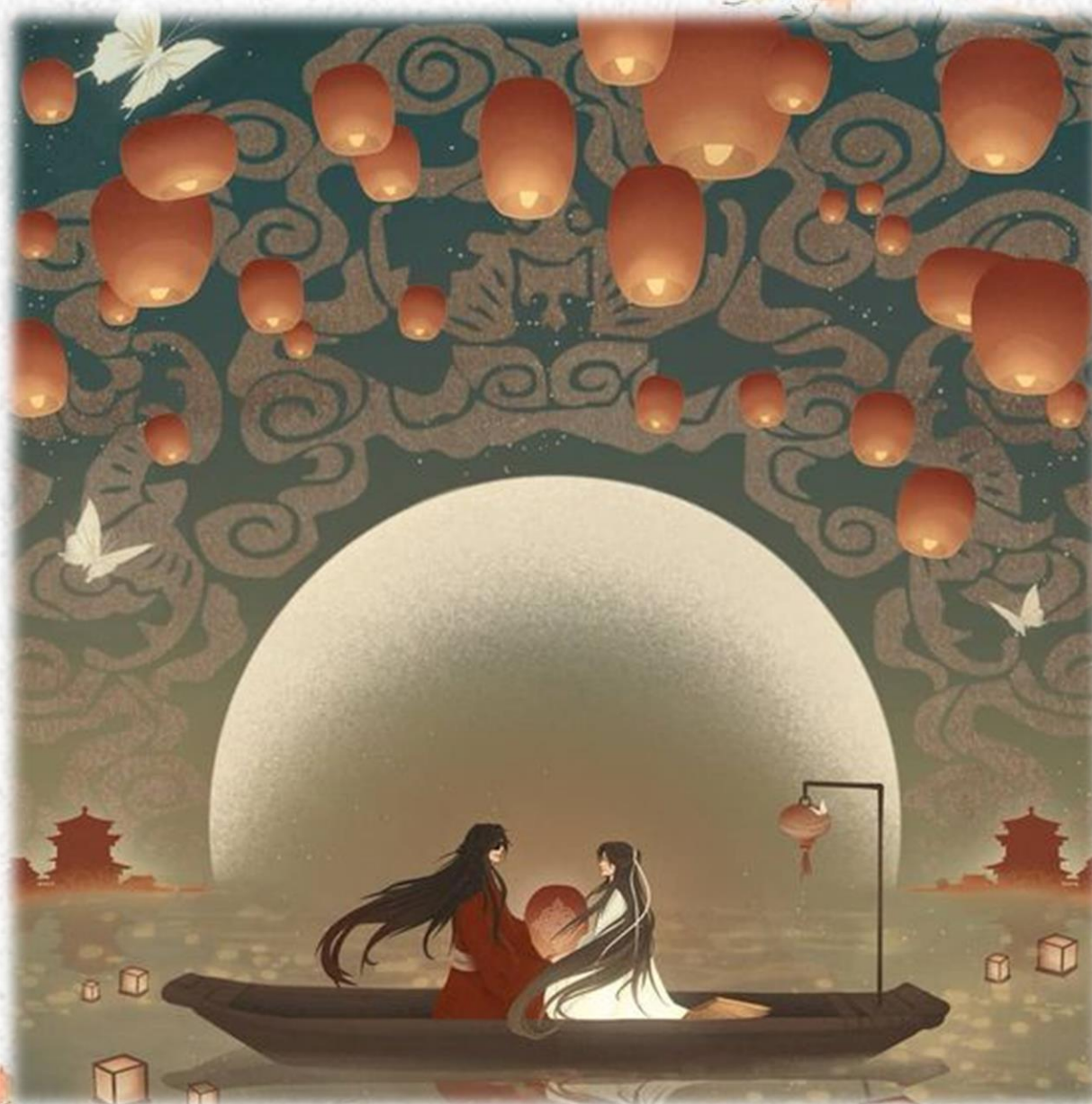
کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 243

دردی که اربابم برای آن گل میکشد و دردی که من برای او میکشم...

شیه لیان مروارید را پنهان کرد و به آن مسیر خیره شد. چند خدای آسمانی هم از داخل کاشانه درهم و برهم بیرون آمدند.

«ژنرال نانیانگ چش شده!؟»

ولی همچنان صدای فنگشین را میشنیدند که فریاد میزد: «ببین کیو گرفتم!» او درختان سر راهش را کنار زده و با عجله می آمد در دستش یک شخص سیاهپوش را کشان کشان می آورد. خدایان آسمانی همه شوکه شدند.

«لینگون!»

آن اسیر در چنگال فنگشین، لینگون بود. فنگشین رو به شیه لیان گفت: «همونطوری که حدس زده بودی لینگون اومده بود ابریشم جاوید رو بدزده!»

پس از برداشته شدن زنجیرهای نفرین، قدرتهای معنوی شیه لیان آنقدر افزایش پیدا کرده بود که با جون و برابر می کرد. طبیعتاً آن ابریشم جاوید هیچ کاری نمیتوانست علیه او انجام بدهد.

لینگون توسط هواچنگ تبدیل به یک عروسک داروما شد و در حین جنگ بزرگ غیبتش زده بود. وقتی مدتی مشخص گذشت طلسمی که رویش قرار داشت بطور خودکار برداشته شد و دیگر هیچ اثری از او نیافتند. هرچند شیه لیان میدانست او برای دزدیدن ابریشم جاوید خواهد آمد. پس او رداها را گرفته و از شهر اشباح خواست تا همه جا شایعاتی پخش کنند.

بدین شکل لینگون طعمه را گرفت.

حتی به عنوان یک تبعیدی، وقتی لینگون دستگیر و به تالار جلسات برده شد هنوز هم آشفته به نظر نمیرسید. وقتی پی مینگ آمد دستش را روی شانه های او نهاده و با زور لینگون را در برابر میزی نشاند.

او با صدایی که هشدار و احتیاط از آن موج میزد گفت: «ما بالاخره پیدات کردیم!! لینگون، باید تاوان گناهانت رو بدی!»

« »

چندین خدای آسمانی هم او را محاصره کردند. هرکدام با چشمانی چون گرگ ببر به او خیره شده و حالتی گرسنه و تشنه داشتند و بی اندازه وحشی به نظر می آمدند. در این موقع بود که لینگون کمی به وحشت افتاد.

« شماها میخواین چیکار کنین؟! »

تلپ!

کوهی از گزارشات و طومارها که بلندیشان به قد و قواره یک مرد میرسید در برابرش انداخته شدند. وزنشان آنقدر سنگین بود که میز و صندلی ها را به لرزه درآوردند.

پی مینگ محکم روی طومارها کوبید: « بیا ... به اینا رسیدگی کن! »

« »

لینگون از روی آسودگی خیال آهی کشید و بعد پریشانی بر او غالب شد. اما در نهایت شگفتی، پیش از اینکه بتواند از روی آسودگی نفس راحتی بکشد باز هم طومار بر سرش ریختند تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ تلپ

همچنان صدای تپ و تپ ها بیشتر میشد و کوه اسناد و گزارشات از قد و قواره یک مرد هم بالاتر رفته و برخی سقوط کردند بدین شکل لینگون کاملاً محاصره شد.

آن خدایان آسمانی بین خودشان وراجی میکردند و صدایشان از پشت توده های گزارشات شنیده میشد: « میدونی چند روزه که منتظریم؟! یالا باید به همه اینا برسی! »

« به اینام رسیدگی کن! »

«یادت باشه این بخشای گمشده پر شن!»

«به نفعته یه ساعته تمومش کنی!»



پس از یک شب و روز، لینگون بالاخره از تالار موقت جلسات آزاد شد. پس از یک شبانه روز نبرد سخت، به همه آن طومارها و گزارشات درهم و برهم رسیدگی شد. همه چیز با دقت مرتب و دسته بندی شدند.

خدایان آسمانی شاد بودند. حالا هر کدام حساب و کتاب کاخ هایشان را داشتند و میرفتند تا آن را چک کنند. لینگون در آن سمت، با صورتی که به کبودی میزد آمد. آن دایره های سیاه زیر چشمانش که مدت‌ها بود دیده نمیشدند برگشته بودند. در آن سمت، همه خدایان دوباره همه چیز را چک کردند و از نو فریاد شادی سر دادند.

پی مینگ درحالیکه تحسینش میکرد گفت: «واقعا که بانو جیه کارآمدترینیه ... حالا همه چی حل شد!»

«همه چی واضحه! واقعا بخاطر جناب لینگون ممنونم!»

به عنوان یک مجرم، لینگون مودبانه در میانه همه آن تشویق های جمعیت خدایان آسمانی مودبانه لبخند میزد: «کاری نکردم!! کاری نکردم!»

با دیدن این وضع، همه خدایان آسمانی درون تالار که هنوز وضعیتشان مشخص نبود و حساب و کتاب کاخهایشان انجام نشده بود نمیتوانستند ساکت بنشینند و آنها هم دوره اش کردند.

« در واقع من یه مقداری کتاب دارم که باید به شما بدم ... موندم میتونین بهش نگاهی بندازین یا نه ... »

لینگون: « »

شیه لیان در حال خوردن یک کلوچه بخارپز، بیرون تالار جلسات نشسته و وقتی خوردن آن را تمام کرد دستانش را بهم کوبید تا تمیزشان کند و لینگون را از این رنج نجات بدهد.

« همگی، بزارین بعدا به این موضوع رسیدگی بشه ... فعلا اجازه بدین لینگون یه نفسی بکشه! »

قبلا وقتی حرف میزد برای هیچ کسی مهم نبود ولی الان اوضاع فرق داشت. چندین نفر گفتند: « اعلی حضرت درست میگه!! » و دیگر جرات نداشتند چیزی بگویند.

لینگون روی صندلیش نشست. با یک دست پیشانی خود را پوشاند، چشمانش را بست و منتظر ماند تا دیگر خدایان بیرون بروند. پس از اینکه هیچ کسی درون تالار باقی نماند او رویش را به سمت شیه لیان چرخاند و گفت: «تبریک میگم،

هاه! اعلیٰ حضرت ... قدرتهای معنوی شما برگشتن ... عجب استراتژی خوبی، حالا حتی اشباح هم شما رو عبادت میکنند ... و از فرمانتون اطاعت میکنند، تصورشم سخته.»

شیه لیان جواب داد: «اونها منو عبادت نمیکنن ... اونها فقط دوستانی از شهر اشباح هستن ... منم فقط ازشون کمک خواستم!»

لینگون با صورتی پر از فهم، سرش را تکان داد.

کمی بعد شیه لیان گفت: «لینگون، یه چیزی هست که من میخوام ازت بپرسم.»

لینگون گفت: «میتونین پرسین اعلیٰ حضرت.»

شیه لیان شروع کرد: «سان لانگ - یعنی هواچنگجو، قبلا این ابریشم جاوید تو رو تنش کرد ولی ابریشم جاوید روی اون جواب نمیداد. میدونی دلیلش چی بوده؟!»

لینگون گفت: «پس سواتون اینه ... من فکر میکردم خودتون از قبل بدونین؟!»

شیه لیان پلک زد و گفت: «بههم میگی؟!»

لینگون آستین هایش را درست کرد و صاف نشست: «اعلیٰ حضرت، شما افسانه ابریشم جاوید رو شنیدین درسته؟!»

شیه لیان جواب داد: «شنیدم ... تو خودت اونو ساختی.»

لینگون گفت: «میشه اینطوری گفت هرچند من هیچ وقت فکرشم نمیکردم خشمی که توی این ردا جمع شده اونو تبدیل به هیولا کنه ... من بای جینگ رو کشتم تا نابودی پادشاهی ژولی رو سرعت بدم، این اشتباه نیست.»

شیه لیان با دقت گوش میداد و لینگون ادامه داد: «این ردا بارها توی قلمروی فانی گشته، تو دست افراد زیادی بوده، توی هر دستی میفتاد افراد بی شماری برای کشتار، آسیب زدن و فریب دادن بقیه ازش استفاده میکردن... درحالیکه اینطوری میتونست بخشی از خشمش رو کمتر کنه ولی بای جینگ همچین کسی نبود. دوست نداشت اونا ازش استفاده کنن، ازشون متنفر بود. پس هربار با کسی مواجه میشد که شبیه خودش بود و ردا رو می پوشید و افراد انتخاب شده ای ردا رو میگرفتند نیروی خشمش هیجان نمیگرفت در عوض خوشحال میشد.»

شیه لیان پرسید: «پوشنده و گیرنده رو کیا هستن؟!»

لینگون جواب داد: «شما ابریشم جاوید رو تن باران خونین در جستجوی گل کردین ولی توی قلب شما یک ذره هم شرارت یا میل به آسیب زدن وجود نداره، شما با همه وجودتون بهش اطمینان داشتین و برای باران خونین هم وقتی به شما میرسید همون شکلی بود نه در واقع، حتی یه چیزی بیشتر از اینهاست اونچه که باعث میشد با باران خونین در جستجو گل احساس هماهنگی کنه این

بود که اهمیت نداشت ابریشم جاوید رو به تن کرده یا نه، چون هر کاری که شما ازش میخواستین رو بدون ذره ای تردید انجام میداد حتی حاضر بود براتون بمیره!»

«.....»

لینگون گفت: «اینطوری بود که من اون موقع تونستم حدس بزنم پسری که کنار شماست بارون خونین در جستجوی گله!! هرچند چیز زیادی از رابطه ای که شما دو تا با هم دارین نمیدونم ولی فهمیدم که غیر از اون کس دیگه ای نمیتونه باشه!»

شیه لیان پرسید: «چرا؟!»

لینگون دستش را بالا آورد و اشاره ای کرد: «اعلی حضرت، اون چیه دور گردنتون؟!»

شیه لیان یکه ای خورد و ناخودآگاه دستش را تکان داده و آن را پوشاند. لینگون گفت: «من قبلا چیزهایی مثل این رو دیدم ... اشباح بی ماندی هستن که خاکسترشون رو به معشوقه هاشون هدیه میدن!»

همیشه طومارها و گزارشات بی شماری به کاخ لینگون میرسید پس عجیب نبود اگر او چنین چیزی را میدید ولی شیه لیان خودش این را حدس زد هرچند وقتی

شنید لینگون با صدای بلند این موضوع را میگوید با دستش محکم حلقه کریستالی را فشار داد.

لینگون گفت: «این ابزار خیلی نایابه ولی بخاطر اینکه زیادی زیباست، اغلب پایانی تراژدی وار داره برای همین احساسی که بهش دارم خیلی قدرتمنده.»
شیه لیان پرسید: «منظورت چیه پایانی تراژدی وار داره؟!»

لینگون گفت: «اینکه کورکورانه دلیلت رو دوست داشته باشی و چیزی که زندگیت بهش وصله رو بدی بهش، اغلب نتایج غم انگیز و وحشتناکی بار میاره ... چیزیه مثل قلب پاکی که ساخته میشه تا لگدش کنن ... همه این یادبودها از خاکستر ساخته میشن، بعضیاشون رو بقیه میدزدن، بعضیاشون رو صاحبانشون از بین میرن، اساسا پایان خوبی منتظرشون نیست هرچند اعلی حضرت شما استثنا هستین ... خیلی خوب ازش مراقبت میکنین و نمیزارین آسیبی بهش برسه!»¹
پس از کمی سکوت شیه لیان گفت: «وقتی گفتم شبیه اون - یعنی ژنرال بای جینگ هم اینطوری بوده؟!»

لینگون بسادگی خندید: «خب چرا براحتی گول منو خورد؟!»

اینجا لینگون از عبارت "نمیزارین چیزی درش نفوذ کنه" استفاده میکنه بنظرم زیاد به فارسی درست نبود بهمین دلیل حس کردم بهتره تغییرش بدم.

شیه لیان گفت: «اینطوری نیست که واقعا فریبی در کار باشه درسته؟؟ امکان نداره تو متوجه نشده باشی من عمدا اون خبرا رو پخش کردم ولی بازم اومدی تا ببریش.»

لینگون جواب داد: «سلاح دفاعی خوبیه!»

«اگه واقعا ابزار دفاعی خوبی بود از همون اول اینقدر خودتو به خطر نمینداختی که بدزدیش ... وقتی شکست خوردی بازم اونو بردی به کوه تونگلو.»

لینگون با بی تفاوتی گفت: «چه کار دیگه ای میشد کرد غیر از اینکه اونو به کوه تونگلو ببرم؟ من لو رفته بودم. اعلی حضرت این شما بودی که مچ منو گرفتین.»

شیه لیان گفت: «ولی در واقع اگه تو میخواستی میتونستی یه بهونه بیاری تا روش سرپوش بزاری... اگه یه کمی اطرافیانت رو تطمیع میکردی یا تنزل رتبه می گرفتی یا شایستگی هات کمتر میشد برات خیلی بهتر بود تا یه فراری باشی. هدف اصلیت این بود میخواستی به ژنرال بای جینگ کمک کنی یه شاه اعظم باشه اینطوری به خود واقعیش برمیگشت درسته!؟»

لینگون خنده کوتاهی کرد: «اعلی حضرت، یه جوری حرف نزنین انگاری من بخاطر اون هر کاری میکردم ... بهر حال من خیلی سنگدلم و هیچ عشقی رو نمیشناسم، پس چرا باید همچین کاری رو بکنم!؟»

«واقعا همینطوره!؟»

«بهتره که باشه!»



شیه لیان اطراف تپه های مخروبه و ویران عمارت مقدس را تمیز میکرد و یک کلبه ساده ساخته و از آن به عنوان اقامتگاه موقت استفاده میکرد. خیلی دور و برهوت بنظر میرسید. وقتی به کمک نیاز داشت برای یاری گرفتن به تالار جلسات میرفت. وقتی آنجا چیزی نبود تنها و در سکوت درون کلبه میماند.

پس از چند روز، موچینگ بالاخره رویه را تعمیر کرده و آن را تحویل داد. لحظه ای که شیه لیان در را باز کرد تنها توانست چیز سفیدی را ببیند که به او یورش آورده و نگاهی را پوشاند.

او دستش را بالا آورد تا کنارش بزند اما رویه بیشتر خودش را به او می پیچاند انگار سعی داشت یک جوری بدن زیبای پس از تولد دوباره اش را به او نشان بدهد.

شیه لیان نصیحتش کرد: «وقتی یه بار تعمیر شدی نباید اینطوری خودتو پیچ و قوس بدی ...مراقب باش دوباره خودتو پاره نکنی!»^۲

لحظه ای که موچینگ این سخن او را شنید گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟ کدوم یکی از ردهای تو وقتی من وصله شون میکردم و میدوختمشون

©تقصیر من نیستا شیه لیان خودش گفت ²

پاره میشدن؟!»

شیه لیان گفت: «راست میگی!»

او رویه را گرفت که شبیه یک جلبک پیچ میخورد و با دقت بررسیش کرد. رویه خیلی خوب دوخته شده بود جوریکه هیچ اثری از پارگی ها رویش دیده نمیشد. شیه لیان با تحسین گفت: «مهارت دست تو خارق العاده س.»

موچینگ گفت: «یه همچین تعریفی منو خوشحال نمیکنه ... فقط همین یه دفعه انجامش دادم بار دومی در کار نیست ... عمرا دیگه اینکارو بکنم»

شیه لیان در دل اندیشید: «مشخصه چقدر به خودت مینازی. ...»

موچینگ کمی غرغر کرد بعد گفت: «بسیار خب، من کارمو انجام دادم دیگه میرم ... همین الان دارم به یه سری کارا میرسم و خدمه هم دارن به امور کاخ شوانژن میرسن.»

شیه لیان پرسید: «تو هم میری؟ خیلی خب پس من میام و یه کم کمک کنم یادت باشه هر وقت خواستی بری یه داد بکش میام بدرقه ات!»

بعد از دستگیر شدن لینگون، تمام نقاط کور و محاسبه نشده تنظیم شد و آن کوه حساب و کتاب های بهم ریخته تنظیم شد و خدایان آسمانی دوباره تصمیم به

ساخت پایتخت آسمانی گرفتند. این یعنی تالار موقت جلسات در کوه تایسانگ را الان میتوانند ترک کنند.

موچینگ دستش را تکان داد، نه مخالف بود نه موافق، چند قدم به جلو برداشت بعد متوقف شد و پشت سرش را نگاه کرد: «تو هنوز... میخوای توی کوه تایتانگ بمونی؟!»

شیه لیان سر تکان داد: «اوم»

موچینگ پس از لحظاتی تردید گفت: «خب چرا با ماها نمیای؟!»

شیه لیان لبخند زد: «نه. من یه نفرو دارم که منتظرش باشم.»

موچینگ برایش دلیل آورد: «وقتی توی بارگاه بالای بهشت باشی هم میتونی منتظرش بمونی.»

شیه لیان سرش را تکان داد: «فکر میکنم وقتی برگرده اول میاد اینجا ... اون موقع تا برگرده میتونم ببینمش. اگه به اینجا برگرده حتما میره به معبد چیاندنگ شهر اشباح ... و شهر اشباح خیلی از اینجا دور نیست. اینجا موندن راحت تر از بودن توی پایتخت آسمانی جدیده.»

موچینگ بنظر میرسید سعی دارد فعلا زبانش را نگهدارد پس با حالتی گرفته و درهم پرسید: «تو واقعا باور میکنی اون برمیگرده؟!»

شیه لیان جوری که انگار این منطقی ترین حالت ممکن در جهان است جواب داد: «البته.»



مردم مانند موج آمدند و رفتند. کوه تایسانگ دوباره ساکت و برهوت شد. در بالای کوه تایسانگ، قبلا جنگل بزرگی از درختان افرای سرخ وجود داشت. آن جنگل بعدها در آتش سوزان سوخت و از بین رفت ولی هزار سال بعد از نو متولد شدند. با اینحال این همان جنگلی نبود که شیه لیان عادت داشت هنگام تمرین درونش جست و خیز کند هرچند منظره اش هنوز همانطور بود.

شیه لیان اغلب به تنهایی در جنگل افرا قدم میزد. کوهستان بزرگی از افراهای سرخ مانند آتش سوزانی آنجا بود که باعث میشد احساس کند در آغوشی گرم و مهربان قرار دارد.

او هشتصد سال از عمرش را تنهایی گذرانده بود و به این وضعیت عادت داشت. وقتی کاری برای انجام داشت از کوه پایین میرفت تا جواب برخی از دعاها را بگوید، مقداری آشغال قراضه جمع میکرد، اگر کار خاصی نداشت پس مقداری گیاه میکاشت و گاهی غذا میپخت.

فقط، چیز عجیب این بود، در گذشته روزهایش را وقتی تنها میگذراند خیلی عادی

بنظر میرسید ولی الان روزهایش خیلی سخت بود. مدت زیادی گذشت تا شیه لیان دوباره بتواند به این وضع عادت کند.

شاید وقتی شخصی، برای مدتی چیزی تلخ را خورده باشد به آن طعم تلخ عادت میکند ولی اگر ناگهان یک روز، کسی به او چیز شیرینی بدهد خوردن آنچه تلخ تر است با فکر شیرین بودن باعث ناراحتیش میشود.

در گذشته، وقتی شیه لیان روزهایش را در سادگی و آرامش میگذراند اغلب در دلش امید داشت کسی بیاد و دنبالش بگردد. با او حرف بزند یا برای کمک دنبالش بگردد حداقل اینطور ردی از زندگی میدید ولی الان حتی این را هم دوست نداشت.

حالا، هر بار صدای تقه در را میشنید با قلبی پر از شادی و رضایت از جا می پرید ولی وقتی به سمت در میرفت و آن را باز میکرد کسی که بیرون ورودی ایستاده بود آن کسی که او انتظارش را میکشید نبود.

گاهی اوقات فنگشین بود، گاهی اوقات موچینگ، گاهی شی چینگشوان ... گاهی وقت ها اشباحی از شهر اشباح بودند که می آمدند تا به ارشدشان احترام خود را نشان بدهند.

همه خیلی خوب بودند. فقط اینکه اینان همانی که او منتظرش بود نبودند.



در ماه اول، شیه لیان چندین درخت گل را در ورودی کاشت. تا کمی محیط اطراف را زیباتر کند و زمختی آن کلبه مخروبه را بپوشاند. او فکر میکرد شاید وقتی هواچنگ برگشت اینها شکوفه زده باشند.



در ماه دوم، شیه لیان تمام کلبه را خراب کرد و از نو ساخت. او تمام علف های هرز سراسر کوه تایسانگ را هم کند. در غیر این صورت وقتی هواچنگ برمیگشت و این آشفتگی را میدید حتما چند نفری را میفرستاد تا آنجا را به یاریش تمیز کنند.



در ماه سوم. درختان گل، شکوفه زدند. شکوفه های سرخ درختان را پوشاندند و شیه لیان در زیر آنان می ایستاد سرش را بالا می گرفت و به آنها خیره میشد. همچنان که از دیدن این منظره ها لذت میبرد، فکر میکرد، وقتی گلها کامل شکوفه زدند او به خانه برمیگردد.



در ماه چهارم، همه مسیر کوهستان از نو ساخته شد. به این شکل وقتی هواچنگ برمیگشت میتواندست پیدایش کند و سریعتر مسیر کوهستان را پیاده بیاید.



در ماه پنجم، فنگشین و موچینگ باز هم به دیدنش آمدند. پرسیدند آیا علاقمند هست کمی اینجا را ترک کند و برای قدم زدن بیرون برود یا نه ... شیه لیان پیشنهاد داد برای غذا بماند آنها گریختند.



در ماه ششم، دوره گل دهی به پایان رسید.

او منتظر ماند و منتظر ماند منتظر ماند و انتظار کشید.

شیه لیان مضطرب نبود، اصلا درهم نشکست، از روی غم حق حق براه نینداخت. احساس میکرد هر روز آرام و آرامتر میشود، هر روز صبوریش بیشتر میشد. فکرش را میکرد، کسی بود که گذر روزهای عمرش را برای مدتی طولانی ندیده باشد؟

هواچنگ بیشتر از هشتصد سال منتظر او ماند. خب که چه؟! مگر مهم بود اگر او هم مجبور میشد هشتصد سال دیگر منتظر هواچنگ بماند؟ اصلا هزار سال منتظر میماند یا ده هزار سال، میتوانست همچنان منتظر بماند و همچنان ادامه بدهد. او که همش یک سال صبر کرده بود؟!



در یک روز که شیه لیان مقدار زیادی آشغال جمع کرده بود آنها را روی ارابه ای قرار داد که یک گاو آن را میکشید—شیه لیان هر دو را خریداری کرده و نگهداشته بود—و این بار را تا بالای کوهستان میکشید.

وقتی از مسیر جنگل افرا میگذشت، در نیمه مسیر کوهستان، شیه لیان کاملاً غیر عمد سرش را چرخاند و نورهای سوسو زنی را دید که در آسمان شب روشن شده بودند.

وقتی خوب به آنها خیره شد دریافت که آنها فانوسهای ابدی مرحمت شده هستند. بعد متوجه شد. زیر لب به خود گفت: «پس امروز جشنواره شانگیوانه!» در این زمان، همه خدایان آسمانی در بارگاه بهشت بر سر فانوسها در حال نبرد بودند. شیه لیان افسار گاو را کشید، همانجایی که بود متوقف ماند و به آن فانوسها خیره شد.

ناگهان یادش آمد که او و هواچنگ اولین بار در مراسم شانگیوان باهم دیدار کردند.

آن سال، یک بچه کوچک، با صورتی پر از زخم و کبودی، از لای جمعیت بهم فشرد و بیرون افتاد و از روی دیوارهای شهر به پایین سقوط کرد. شاهزاده ولیعهد هفده ساله شیان له با شکوه بسیار آنجا ایستاده بود لحظه ای که بالا را نگاه کرد، سایه سقوط کسی را دید. بدون فکر روی پاها پرید.

جشنواره فرخنده شانگیوان، در خیابان رزم اعظم برگزار میشد. اولین صحنه پر ابهت و دل انگیزی بود که در دل قرن ها حک شد.

لبخندی روی لبهای شیه لیان ظاهر شد. فکر میکرد، او تنها کسی نبود که فرو افتاده....

بعد چرخید، سرش را خم کرد، آماده بود مسیر کوهستانی را ادامه بدهد. ارابه را کشید، غژ غژ کنان مقداری از مسیر را طی کرد. بعد ناگهان مسیر روبرویش تماما با چیزی روشن شد.

شیه لیان یکبار دیگر چشمانش را بالا آورد و شگفت زده نگاه کرد. آن نور فانوس ها بود.

مانند میلیون ها ماهی که در آبگیری شنا کنند فانوسهای ابدی بی شماری در نوک کوه آرام آرام بالا میرفتند. فانوسهایی درخشان و باشکوه بودند که آسمان شب را روشن میکردند. به زیباترین و رویایی ترین شکل با حالتی باشکوه مسیر برای او روشن شده بود.

شیه لیان به منظره روبرو نگاه میکرد وقتی خوب دقت نمود قلب و نفسش به شماره افتادند. در مسیر پیچیده و چرخ ارابه چرخید، شیه لیان کلبه مخروبه ای که ساخته بود را نگاه کرد.

کسی آنجا ایستاده بود!

در جلوی آن کلبه کج شده، مردی با لباسهای سرخ، قد بلند و لاغر اندام، درحالیکه شمشیر هلالی به کمرش بسته، ایستاده بود. پشتش به شیه لیان بود و داشت آخرین فانوس ابدی را به آسمان می فرستاد.

شیه لیان سر جای خود یخ بست. نمیدانست هنوز رویا می بیند یا فقط توهم بود. همراه با چرخیدن چرخها، نزدیکتر میرفت. مرد چرخید حالا او میتواند واضح تماشایش کند.

همراه با سه هزار فانوس ابدی که در آسمان شب پشت سرش بودند، مرد چرخید و او را تماشا کرد. ردایش از برگ افرا سرخ تر بود و پوستش به سفیدی برف، حالات چهره اش آنقدر زیبا بود که نمیشد آسان به او خیره شد. اما هنوز هاله وحشی گری و تکبری جدا نشدنی از وجودش آشکار بود.

هرچند یک چشم بند سیاه بر چشم بسته بود اما آن چشمش به اندازه ستاره ها می درخشید و بدون پلک زدن به شیه لیان خیره ماند.

شیه لیان تقریباً داشت می افتاد.

بدون هیچ حرفی، هر دو به سمت هم حرکت کردند.

یک قدم، یک قدم دیگر، هر قدم سریعتر از دیگری، بعد بالاخره شروع به دویدن کردند.

درحالیکه رد اشکهایش پشت سرش بجا میماند میدوید. شیه لیان صدای قلبش را میشنید، او باور داشت

باور داشت این مرد بارها و بارها برای او خوهده مرد و بارها و بارها برای او متولد خوهده شد حتی اگر در عمق جهنم می افتاد. بخاطر باورش این پوچی را درهم میشکافت.

آخرین بار، آنها هشتصد سال دنبال هم دویدند . این بار، تنها یک آن به طول انجامید که در آغوش هم سقوط کنند.

ادامه داستان در فصل پایانی (244)

